

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېباد بدین بوم و بر زنده یک تن مېباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

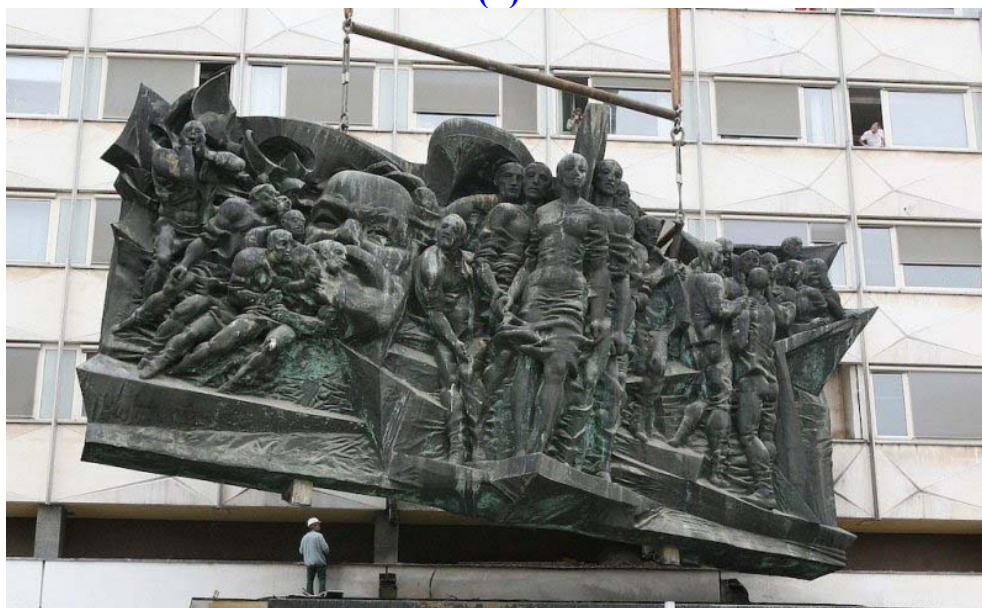
Political

سیاسی

ویوک چیپر
برگردان: حمید ذوالقدر
ویراستاری و ارسال: علی مشرف
۱۳ جون ۲۰۲۵

ماتریالیسم و سیاست سوسیالیستی

(۱)



سیاستی واقعا دموکراتیک و برابری طلب نه تنها از طریق نظریه ماتریالیستی امکان پذیر است بلکه به آن وابسته است. دلایل بسیار معتبر و خوبی وجود دارد که چرا سوسیالیست ها نظریه اجتماعی و عملی خود را بر پایه ماتریالیسم بنا کردند. رویگردانی از این سنت یکی از نشانه های زوال کلی تفکر در عصر ماست. زوالی همزمان با افول جریان چپ!

سنت سوسیالیستی پیوندی قدیمی با ماتریالیسم دارد. اگر چه این دیدگاه در دهه های اخیر بشدت زیر فشار و نقد قرار گرفته است، اما ماتریالیسم بنیادی مشروع و ضروری برای سیاست های چپگرایانه به حساب می آید. دهه ها، مارکسیسم و به طور کلی سنت سوسیالیستی (که مارکسیسم بخشی از این سنت است) ارتباط تنگاتنگی با دکتترین ماتریالیستی داشتند. این سنت در سال های اخیر به طور گسترده ای توسط نظریه پردازان انتقادی کنار گذاشته شده است.

این اتفاق به حدی رسیده است که نام بردن از آن اگر نه با تمسخر دست کم با شک و تردید مواجه می‌شود. در این مقاله به طور خلاصه تلاش خواهیم کرد نشان دهیم، ماتریالیسم شامل چه چیزهائی است و سپس به بررسی برخی انتقادات رایج علیه آن می‌پردازیم. نشان خواهیم داد این انتقادات تا حد زیادی نادرست است و همچنان باید در نظریه اجتماعی به ماتریالیسم سنتی پایبند بود و این بنیاد ماتریالیستی برای احیای سیاست چپ ضروری است.

برای روشن شدن موضوع ابتداء باید خاطر نشان کنیم، ماتریالیسم را می‌توان در سه معنای متمایز درک کرد. نخست، ماتریالیسم هستی‌شناسانه یا متافیزیکی است. این دیدگاه معتقد است واقعیت مستقل از ذهن ما وجود دارد و این امر هم درباره جهان طبیعی و هم جهان اجتماعی صدق می‌کند. این دیدگاه در تضاد با ایده‌آلیسم قرار دارد یعنی صورت‌بندی که فرض می‌کند آنچه ما واقعی می‌پنداریم فقط محصول آگاهی ماست.

دوم، ماتریالیسم معرفت‌شناسانه است. این دیدگاه می‌پذیرد که آگاهی واسطه دسترسی ما به واقعیت است اما ساختار واقعیت محدودیت‌هایی بر برداشت ما از جهان تحمیل می‌کند. این بدان معناست که اگرچه ممکن است درک ما از واقعیت بیرونی خطا کند اما راهی برای فهم بیرون از طریق تعامل با آن وجود دارد. بنابراین دستیابی به شناخت تقریباً دقیق از واقعیت ممکن است.

و سوم، ماتریالیسم اجتماعی است. این دیدگاه بر این باور است که برای فهم پدیده‌های مهم اجتماعی باید بر این فرض تکیه کرد که عاملان براساس منافع عینی خود یعنی به طور مشخص منافع مادی یا اقتصادی شان عمل می‌کنند. بنابراین در این مقاله مفهوم ماتریالیسم اجتماعی باید به عنوان توضیح منافع انسانی درک شود.

این سه عنصر در قالبی منسجم گرد هم می‌آیند که بنابر آن می‌توان وجود واقعیت عینی را تأیید کرد. واقعیتی که می‌توان آن را تحلیل و از طریق مداخله عملی که مردم را حول منافعشان بسیج می‌کند، تغییر داد. بیش از صد سال، مارکسیست‌ها به هر سه دیدگاه پایبند بودند. دلیلش این بود که مارکسیسم به عنوان یک نظریه سیاسی عمدتاً از نظریه سوم یعنی ماتریالیسم اجتماعی برخاسته بود. بنابراین پایبندی به ماتریالیسم اجتماعی مستلزم تعهد به پیش‌فرض‌های هستی‌شناسانه و معرفت‌شناسانه نیز هست. شما نمی‌توانید باور داشته باشید عاملان توسط منافع عینی خود انگیزه می‌گیرند مگر باور داشته باشید که آن منافع و عاملان واقعاً وجود بیرونی دارند. همچنین نمی‌توانید اصرار کنید منافع قابل تحلیل‌اند مگر بپذیرید که نظریه‌ها واقعاً قابلیت فهم جهان را دارند.

گرایش به ظاهر رادیکال در نظریه اجتماعی معاصر حاصل رد مؤلفه‌های دوم و سوم ماتریالیسم سنتی است. یعنی رد ادعاهائی مبنی بر این که فهم جهان به طور دقیق ممکن است و این که عاملان منافع مادی مشترکی دارند. این لحظه سرآغاز یا نقطه مرکزی چرخش فرهنگی بود. چرخشی که از دل آن نسبی‌گرایی معرفت‌شناسانه (حاصل رد فرضیه دوم) و نسبی‌گرایی فرهنگی (ناشی از رد فرضیه سوم) پدید آمد. بسختی می‌توان تمایل قدرتمندی را که به سوی نسبی‌گرایی معرفت‌شناسانه و فرهنگی وجود دارد، انکار کرد. این رویداد حاصل تأثیر پس‌اساختارگرایی و شاخه منشعب از آن یعنی نظریه پسا استعماری است. هردوی این عوامل از ارکان اصلی گرایش به فرهنگ‌گرایی هستند.

آنچه من در این مقاله تلاش دارم انجام دهیم، تمرکز بر مؤلفه سوم یعنی ماتریالیسم اجتماعی و ارائه دفاعی از آن در برابر برخی انتقادات وارده است. می‌خواهم نشان دهم بسیاری از نگرانی‌های منتقدان در صورتی که این نظریه بدرستی فهم شود قابل رفع هستند. به عبارت دقیق‌تر می‌خواهم اثبات کنم: سیاستی واقعاً دموکراتیک و برابری‌طلب نه تنها از طریق نظریه ماتریالیستی امکان پذیر است بلکه به آن وابسته است. دلایل بسیار معتبر و خوبی وجود دارد که چرا سوسیالیست‌ها نظریه اجتماعی و عملی خود را بر پایه ماتریالیسم بنا کردند. رویگردانی از این سنت یکی از نشانه‌های زوال کلی تفکر در عصر ماست. زوالی همزمان با افول جریان چپ!

۱- ماتریالیسم اجتماعی چیست؟

ماتریالیسم اجتماعی خود به دو بخش کلان روایت و خرد روایت تقسیم می‌شود. کلان روایت این دیدگاه همان روایت معروف هدایت تاریخ توسط توسعه نیروهای مولد است. ادعائی که مارکس در کتاب مقدمه‌ای بر نقد اقتصاد سیاسی [۲] مطرح کرد و جی ای کوهن [۳] آن را به شکلی درخشان در کتاب کلاسیک خود یعنی نظریه تاریخ مارکس: یک دفاع بسط [۴] داده است.

به گفته مارکس تاریخ به شکلی ساختارمند و پیوسته به وسیله توسعه تدریجی نیروهای مولد هدایت می‌شود. روابط اجتماعی به طور مستقیم با این پیشرفت نیروهای مولد در ارتباط است و ایده‌ها و ایدئولوژی‌ها تابعی از روابط تولید یعنی روابط طبقاتی حاکم در آن زمان هستند. بنابراین روابط طبقاتی براساس سطح توسعه نیروهای مولد قابل توضیح هستند. در سال‌های اخیر این نظریه با انتقادات بسیار زیادی مواجه شده است اما این نظریه برای مدت طولانی توسط مارکسیست‌ها به عنوان نمونه‌ای از ماتریالیسم پذیرفته و بدیهی قلمداد می‌شد.

بخش خرد روایت ماتریالیسم اجتماعی به انگیزه عاملان در تعاملات اجتماعی می‌پردازد. ادعای بنیادین، این است که افراد در برخی شکل‌های روابط اجتماعی (در سرمایه‌داری) برانگیخته می‌شوند تا منافع مادی یا اقتصادی خود را حتی به قیمت کنار گذاشتن دیگر تعهدات اجتماعی تأمین کنند. مهمترین شکل‌های روابط اجتماعی که از این قاعده پیروی می‌کنند تعاملات اقتصادی و فعالیت‌های سیاسی است. از آنجائی که هر دو حوزه برای درک روابط طبقاتی اهمیت مرکزی دارند پس این دیدگاه به معنای آن است که کنش طبقاتی اساساً با انگیزه‌های مادی شکل می‌گیرد.

بنابراین مارکسیست‌ها برای توضیح انگیزه ترجیحات عاملان در امور اقتصادی و سیاسی بر این فرض تکیه می‌کنند که عاملان راه‌هایی را دنبال می‌کنند که منجر به بهبود وضعیت مادی آن‌ها شود. در این چارچوب می‌توان آنها را عاملینی منطقی دانست. در واقع رفتار منطقی به این معنا عملی است که در دفاع از منافع مادی خود انجام می‌شود. اقدامات خاصی که افراد انجام می‌دهند، بستگی به جایگاهشان در ساختار طبقاتی دارد؛ یعنی ساختار طبقاتی به‌گونه‌ای عمل می‌کند که افراد به طور منطقی رفتارهایی را انتخاب کنند که منافع مادی‌شان را تأمین یا حفظ کند.

بسادگی می‌توان فهمید که این فرض چگونه هم مبنای یک اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری است و هم چارچوب نظری برای تحلیل تضاد طبقاتی فراهم می‌کند. در ساختار طبقاتی سرمایه‌داری، گروه کوچکی از افراد در نقش سرمایه‌داران قرار می‌گیرند، در حالی که اکثریت بزرگی از مردم به عنوان کارگران مزدبگیر طبقه‌بندی می‌شوند. این دو جایگاه افراد را وادار می‌کند تا برای حفظ منافع مادی‌شان، راه‌های مشخصی را در پیش بگیرند. کارگران برای حفظ معیشت خود متوجه می‌شوند که گزینه دیگری جز فروش نیروی کار به سرمایه‌داران ندارند. البته آنها آزادی دارند. آزادی نپذیرفتن، هیچ‌کس آنها را مجبور نمی‌کند هر روز سر کار حاضر شوند!

بنابراین اگرچه درست به نظر می‌رسد که مانند لیبرترین‌ها [۵] بگوئیم تصمیم به کار کردن به شکلی آزادانه از سوی کارمند اتخاذ می‌شود اما نباید این را هم فراموش کنیم که اگرچه کسی به صورت اجباری برای سرمایه‌دار کار نمی‌کند، این شرایط عینی کارگر است که او را مجبور می‌کند به دنبال شغل بگردد.

پس هیچ‌کس آنها را مجبور به کارکردن نمی‌کند، اما از نظر ساختاری مجبور به پیدا کردن شغل هستند چرا که در صورت سرباز زدن از کار، ضربه‌ای مهلک به رفاه مادی‌شان وارد می‌شود.

از سوی دیگر، افرادی که در جایگاه سرمایه‌دار قرار می‌گیرند، به سرعت متوجه می‌شوند منافع مادی‌شان به موفقیت اقتصادی شرکت‌هایشان وابسته است. اگر بخواهند جایگاه ممتاز خود را حفظ کنند، ناچاراند بقای شرکت‌هایشان را در

برابر رقباء تضمین کنند. این امر به سرعت به الزام کاهش هزینه‌ها و افزایش سود تبدیل می‌شود. شرکت‌ها تا زمانی که در بازارهای رقابتی فعالیت می‌کنند، در همه جا اولویت نخستشان کاهش هزینه‌ها و حداکثر کردن سود است. برای سرمایه‌دار این تنها روش عقلانی ممکن برای زنده نگاه داشتن خویش است.

تلاش جهانی و اجتناب‌ناپذیر برای افزایش سود، در نظرگاه مارکس باعث ایجاد قوانین حرکت سرمایه‌داری می‌شود. تصمیمات کوچک و فردی جمع می‌شود و الگوهای بزرگتری از توسعه اقتصادی ایجاد می‌کنند. همچنین به دلیل آن که کارفرمایان سرمایه‌دار به شرایط اقتصادی، واکنش‌های تقریباً یکسانی نشان می‌دهند، امکان شکل‌گیری یک نظریه کلی درباره اقتصاد فراهم می‌شود. اقتصاد سیاسی، به عنوان یک علم اجتماعی فقط زمانی معنا دارد که عاملان به طور منسجم و هماهنگ به شرایط اقتصادی واکنش نشان دهند. این هماهنگی زمانی قابل فهم است که عمل آنها را عقلانی فرض کنیم.

بر این اساس، ماتریالیسم یک نظریه درباره توسعه سرمایه‌داری شکل می‌دهد و هم‌زمان پایه و اساس نظریه سیاسی مارکسیسم نیز هست. چرا که وقتی دفاع از منافع مادی عاملان اقتصادی آنها را در یک الگوی قابل پیش‌بینی از توسعه کنار هم قرار می‌دهد، مقاومت و تضاد را هم ایجاد می‌کند. به طور مشخص‌تر بگوئیم: همان الزامات عقلانی که کارفرمایان را مجبور به کاهش هزینه‌ها می‌کند، توأمان آنها را وادار می‌سازد به طور مستقیم به رفاه مادی کارمندان خود آسیب برسانند.

کارفرمایان برای کاهش هزینه‌ها و استفاده حداکثری از نیروی کار، ناچار اند به کارکنانشان فشار وارد کنند. کاهش هزینه‌ها یعنی نگه داشتن دستمزدها در کمترین حد ممکن که در رقابت بازار امکان پذیر است؛ و بهره‌کشی حداکثری معمولاً به شکل فشار بیشتر بر کارگران ظاهر می‌شود که به سلامت جسمی و روانی آنها آسیب می‌رساند. اما چون کارگران به زندگی مادی خود اهمیت می‌دهند، این رفتار سرمایه‌داران معمولاً باعث مقاومت آنها می‌شود. کارگران مزدبگیر تا جایی که بتوانند، سعی می‌کنند ضررها و فشارهایی را که کارفرما در راه سود بیشتر به آنها وارد می‌کند، کاهش دهند.

به عبارت دیگر، میل جهانی سرمایه‌داری به کسب سود، مقاومت جهانی از سوی طبقات کارگر را به همراه دارد. این «جهانی بودن» نه فقط به حضور مقاومت، بلکه به محتوای آن هم مربوط می‌شود. کارگران در دوران مدرن در فرهنگ‌ها و محیط‌های متفاوتی زندگی و کار می‌کنند. اگر فقط از زاویه فرهنگ نگاه کنیم، انتظار می‌رود خواسته‌های آنها از کارفرمایان بسیار متفاوت و ناسازگار باشد. البته تفاوت‌هایی هم وجود دارد، اما نکته بارز، شباهت چشمگیر خواسته‌های اصلی آنها در فرهنگ‌ها و مناطق مختلف است؛ خواسته‌هایی مثل افزایش دستمزد، کاهش ساعات کاری، کم کردن فشار کار، بهبود خدمات بهداشتی و موارد مشابه. این مطالبات فارغ از تفاوت‌های ایدئولوژیک و فرهنگی در قلب هر جنبش کارگری مدرن حضور داشته و دارد. این تشابه در خواسته‌ها به هیچ‌وجه در چارچوب نسب‌گرایی قابل توضیح نیست. پس هر دو پدیده { ضرورت جهانی‌شدن توسعه سرمایه‌داری و مقاومت جهانی در برابر آن } تنها با فرض عقلانی بودن قابل توضیح و تفسیر هستند.

۲- ارزش‌های ماتریالیستی

فرض ماتریالیستی پایه و اساس یکی از موفق‌ترین نظریه‌های اجتماعی دوران مدرن است. همچنین زیربنای ستراتیژیک موفق‌ترین جنبش سیاسی این دوران — یعنی جنبش طبقه کارگر و به‌ویژه بخش سوسیالیستی آن — از

همین فرض نشأت گرفته است. اغراق نیست اگر بگوئیم جهت‌گیری ستراتیژیک سوسیالیسم مدرن بر منافع مادی تمرکز دارد. این موضوع به‌ویژه در سه ویژگی اصلی که چپ مدرن را شکل می‌دهند، به وضوح تبلور دارد.

یکم - برنامه سیاسی: نظریه ماتریالیستی همواره پایه و اساس ستراتیژی سوسیالیستی بوده است. تمام برنامه‌های سیاسی در این سنت بر اساس تحلیل منافع مردم بنا شده‌اند. این برنامه‌ها بر اساس دو سؤال اصلی شکل گرفته‌اند. سؤال اول: کدام گروه از مردم پایگاه حزب را تشکیل می‌دهند؟ این پایگاه که طبقه کارگر است نه بر اساس نگرش یا ارزش‌های لحظه‌ای خاص در تاریخ بلکه بر اساس ارزیابی منافع عینی تعریف می‌شود. گرایش‌های سیاسی بر اساس منافع پیش‌بینی می‌شوند، نه نگرش‌ها و یا گرایش‌های ارزش‌مدارانه (فرهنگی). در واقع حتی اگر نگرش اعضای طبقه با منافعشان تفاوت داشت، هیچ‌گاه مانع احزاب برای سازماندهی آنان نمی‌شد. هدف این بود که حزب وسیله‌ای شود تا نگرش‌ها و منافع تطابق یابند. سؤال دوم: چه مطالبات سیاسی برای پایگاه حزب جذابیت دارد؟ برنامه سیاسی، وسیله گرد هم آوردن این پایگاه به عنوان یک طبقه بود. این برنامه شامل مجموعه‌ای از خواسته‌ها بود که سازمان‌دهندگان معتقد بودند برای کارگران جذاب است، چون این خواسته‌ها دقیقاً با منافع آن‌ها هماهنگ بود. کادرها آموزش دیده بودند که کارگران را نه با توصیه ساده، بلکه با قدرت و عده‌های موجود در برنامه، به سوی هدف جذب کنند. روند کار به این صورت بود: ابتداء منافع طبقات اجتماعی تحلیل می‌شد؛ سپس این تحلیل باعث شکل‌گیری برنامه می‌شد؛ و در نهایت، از این برنامه ستراتیژی جذب و سازماندهی افراد به حزب به دست می‌آمد. به عبارت دیگر، احزاب به‌طور تصادفی و فقط بر اساس جذابیت اخلاقی اهداف‌شان، مردم را جذب نمی‌کردند. البته همیشه جنبه اخلاقی هم در کار بود و اگر افرادی از طبقات دیگر اهداف حزب را جذاب می‌دیدند، ممکن بود دعوت به عضویت شوند. اما پایگاه اصلی همیشه بر اساس منافع افراد مشخص می‌شد، نه ارزش‌هایشان. سوسیالیست‌ها هرگز به اتاق‌های هیأت‌مدیره شرکت‌ها نمی‌رفتند تا اعضا را به ارزش‌های اخلاقی سوسیالیسم دعوت کنند. آن‌ها تمرکز خود را روی کارگران گذاشتند، چون باور داشتند منافع کارگران آن‌ها را به سمت اهداف سوسیالیستی می‌کشاند، در حالی که مدیران ارشد شرکت‌ها با آن‌ها مخالفت می‌کردند. تحلیل منافع، محدوده کسانی را که به عنوان پایگاه سوسیالیستی شناخته می‌شدند و همچنین دشمنان طبقه را مشخص می‌کرد.

دوم - مشارکت دموکراتیک: این وجه دوم از ماتریالیسم همواره کمتر مورد توجه قرار گرفته است اما بسیار حیاتی است. وقتی فرض کنیم مردم در زندگی اقتصادی و سیاسی‌شان، منطقی و با توجه به شرایطشان عمل می‌کنند، مجبور می‌شویم به آن‌ها احترام بگذاریم. همچنین باید این‌طور نگاه کنیم که اگر کاری از آن‌ها سر می‌زند و ما نمی‌فهمیم، احتمالاً این ما هستیم که هنوز شرایطی که در آن قرار دارند را به خوبی تحلیل نکرده‌ایم. چیزی که اول غیرمنطقی به نظر می‌رسد، وقتی شرایط و خواسته‌های آن‌ها را بهتر بفهمید، می‌تواند خیلی منطقی جلوه کند. یعنی به جای این که فکر کنید آن‌ها توسط ایدئولوژی فریب خورده‌اند، دستکاری شده‌اند یا هنجارهای مخربی را پذیرفته‌اند، باید آن‌ها را انسان‌هایی باهوش و آگاه بدانید. حالا وظیفه شماست که بفهمید چه چیزی در شرایطشان باعث می‌شود فلان انتخاب برایشان جذاب باشد. این فرضیه بسیار دموکراتیک است و می‌تواند در مقابل نخبه‌گرایی گسترده‌ای که امروز در بسیاری از جریان‌های چپ وجود دارد، مانند یک واکسین عمل کند. جریانی که معمولاً کارگر را متهم می‌کند به این‌که دچار «آگاهی کاذب» یا باورهای خودویرانگر هستند.

سوم - جهان‌وطنی: ماتریالیسم پایه‌ای برای مفهومی است که آن را جهان‌وطنی می‌نامیم. یعنی این ایده که مردم در سراسر جهان — نه فقط اروپائی‌های سفیدپوست یا مسیحیان — در برابر ظلم و استثمار مقاومت می‌کنند.

جهان‌وطنی بر این اصل استوار است که انسان‌ها منافع مشترکی دارند که ریشه در نیازهای اساسی مشترک آن‌ها دارد. بنابراین، منافع طبقاتی مشابه فقط مربوط به سفیدپوستان یا اروپائی‌ها نیست، بلکه هر کسی که در جایگاه مشابهی در ساختار طبقاتی قرار دارد — چه سفید، سیاه، قهوه‌ای یا زرد، هندو، مسلمان، مسیحی یا یهودی — می‌تواند چنین منافع مشترکی داشته باشد. این فرض پایه‌ای بوده برای گردهم آوردن مردم از فرهنگ‌ها و طبقات اجتماعی مختلف، تا برای رسیدن به اهدافی تلاش کنند که به نفع خودشان است و خودشان هم آن‌ها را مفید می‌دانند — چیزی بسیار متفاوت از نسبی‌گرایی و پیامد آن، هویت گرایی ملی و قومی که امروز بخش قابل توجهی از جریان چپ را فرا گرفته است.

این سه مؤلفه، ستون‌های اصلی ستراتیژی چپ در بیشتر قرن بیستم بودند. این وضعیت ادامه داشت چون سازمان‌دهندگان دیدند که فرض ماتریالیستی نتایج بسیار خوبی به همراه دارد. احزاب توده‌ای توانستند با برنامه‌های سیاسی مشابه به هم، ریشه‌ای عمیق در میان طبقات کارگر در سراسر جهان بگسترانند. ستراتیژی‌های سازماندهی که بیان حق و نیازهای همگانی بودند، در فرهنگ‌ها و شرایط اقتصادی بسیار متفاوت قابل اجرا بودند، چون با خواسته‌ها و شرایط کارگران سراسر جهان همخوانی داشتند. نظریه ماتریالیستی راهنمای پایدارترین و موفق‌ترین جنبش‌های اجتماعی تاریخ بوده است.

شاید بگویند موفقیت جنبش هیچ ارتباطی با چارچوب نظری چپ مدرن نداشته است. اگرچه این احتمال کم است اما انتقاداتی که در ادامه بررسی خواهیم کرد، نباید بسادگی کنار گذاشته شوند، خصوصاً با توجه به این که این انتقادات در میان پژوهشگران منتقد امروز بسیار رایج و حتی غالب است. با این وجود، موفقیت بزرگ نظریه ماتریالیستی در عرصه‌های سیاسی و سازمانی باید حداقل به‌عنوان مشکلی برای کسانی که آن را از اساس رد می‌کنند، در نظر گرفته شود.

۳- گرایش به فرهنگ

گرایش به فرهنگ و فاصله گرفتن از ماتریالیسم شاید مهم‌ترین ویژگی مطالعات رادیکال در دوران نئولیبرالیسم باشد. نگرانی اصلی این است که مارکسیسم در توضیح چگونگی عملکرد سرمایه‌داری نقش ایدئولوژی، گفتمان، تفسیر اجتماعی و موارد مشابه — که معمولاً تحت عنوان فرهنگ شناخته می‌شوند — را بیش از حد کم‌اهمیت یا فرعی جلوه می‌دهد. این نگرانی‌ها در سال‌های اوایل پس از جنگ جهانی دوم در غرب اروپا به‌ویژه توسط مکتب فرانکفورت و چپ نو بریتانیا مطرح شد. دلیل اصلی این انتقادات این بود که باور مارکس به قدرت انقلابی طبقه کارگر، با وقایع تاریخی به نبرد فراخوانده شده بود. البته در یک‌سوم اول قرن، رویدادها به نظر می‌رسید با پیش‌بینی‌های مارکس هماهنگ باشند. از انقلاب روسیه تا جنگ داخلی اسپانیا، سرمایه‌داری در بحرانی انقلابی به سر می‌برد و تولد جنبش کارگری تقریباً همزمان با حمله موفقیت‌آمیز آن به دولت بورژوا بود. به نظر می‌رسید همان‌طور که مارکس در «مانیفست حزب کمونیست» اعلام کرده بود، طبقه کارگر واقعاً قیرکن سرمایه‌داری باشد.

اما در دهه اول پس از جنگ جهانی دوم، به نظر می‌رسید آن فرصت انقلابی از دست رفته است. در کشورهایی که سرمایه‌داری بیشترین پیشرفت را داشت و انتظار می‌رفت پیش‌بینی مارکس درباره سرنگونی سیستم به واقعیت تبدیل شود، در عمل طبقه کارگر در همان سیستم جذب شد و شور انقلابی که در سه دهه اول قرن در جنبش‌های کارگری دیده می‌شد، کاهش یافت. این مسأله برای چپ پس از جنگ، بسیار آزاردهنده بود. در تلاش برای فهم آن، به این نتیجه رسیدند که مارکس درست می‌گفت که ساختار طبقاتی باعث تضاد می‌شود، اما اشتباه می‌کرد وقتی نقش عمیق

ایدئولوژی و فرهنگ را در آمادگی طبقه کارگر برای شورش، درک وضعیت خود و توانائی گردهم آمدن به عنوان یک طبقه نادیده می‌گرفت.

چپ پس از جنگ، با این نتیجه جامعه‌شناختی آغاز کرد که برای درک نحوه عملکرد طبقه، تحلیل‌گران باید بفهمند که چگونه فرهنگ عاملی است در شناخت جایگاه فرد در ساختار طبقاتی، و بعدتر به این نکته افزودند که ساختار طبقاتی به‌طور یک‌جانبه و قطعی هیچ ستراتیژی خاصی را سبب نمی‌شود. از این‌رو به این نتیجه رسیدند که عاملیت در این زمینه اهمیت دارد؛ به این معنا که چون فرهنگ باعث می‌شود انتخاب‌های اقتصادی و سیاسی غیرقابل پیش‌بینی باشند، میزان زیادی عدم‌قطعیت به این حوزه‌ها وارد می‌شود.

برای چپ نوظهور، این نتیجه که عاملیت سیاسی و اقتصادی از طریق ایدئولوژی میانجی‌گری می‌شود، به تدریج منجر به درک کاملاً جدیدی از خود مفهوم عاملیت در سطح خرد شد. در حالی که مارکسیست‌ها بر این تأکید داشتند که ساختار طبقاتی انتخاب‌های پیش‌بینی‌شده و پایداری از سوی عوامل اقتصادی به وجود می‌آورد، نظریه فرهنگی بر این باور بود که میانجی فرهنگی هر گونه رابطه پایدار بین ساختار و عمل را مختل می‌کند. اگر این‌طور باشد، ایده ستراتیژی طبقاتی مبتنی بر منافع ثابت طبقاتی نیز از بین می‌رود. واقعیت اجتماعی وابسته به شرایط بود، منافع به فرهنگ وابسته بودند و سیاست دیگر به بیان مجموعه‌ای از منافع محدود نمی‌شد، بلکه به ساخت هویت‌های مشترک مربوط می‌شد.

نکته طنز آمیز این است که این فرار بی‌وقفه به سوی ساختارگرایی اجتماعی (تحلیل روابط فرهنگ و اجتماعی) زمانی رخ داد که فشار بی‌وقفه و اجتناب‌ناپذیر سرمایه‌داری در حال گسترش بود. درست هنگامی که منطق بی‌رحم و یک دست سیستم بر عاملان اجتماعی تحمیل می‌شد، نظریه اجتماعی به سوی تصادفی‌بودن و محلی بودن گرایش پیدا کرد. همان‌طور که بسیاری از منتقدان اشاره کرده‌اند، بین این دو پدیده — زمینه اجتماعی و «نزول به گفت‌وگو»، ارتباطی وجود داشت. این مسأله بیان نظری شکست عظیم و دوران‌ساز جنبش‌های مردمی در سراسر جهان پس از دهه ۱۹۷۰ بود. پذیرش فرهنگ نشان‌دهنده ناامیدی عمیق روشنفکران نسبت به تغییرات سیاسی بود. اما مهم‌تر از همه، این اتفاق بیان نظری چیزی واقعی در سرمایه‌داری بود. زمانی که نیروی پیوند دهنده جنبش‌های کارگری از هم گسیخته شد، عاملان اجتماعی از هر وسیله سازمانی و نهادی که در دسترس داشتند استفاده کردند تا خود را از واقعیت خشن بازارهای کار دور نگه دارند. این مسأله به نوبه خود منجر به تکه‌تکه شدن عظیم هویت‌های اجتماعی شد.

این نگاه فرگمتال، اگر از زاویه موقعیت اقتصادی نگاه کنیم، عنصری بزرگ از تصادفی بودن داشت. همین تصادفی بودن باعث شد نظریه‌پردازان فرهنگی آن را به‌عنوان پایه‌ای برای واقعیت اجتماعی تلقی کنند. به‌جای این که آن را نتیجه تضاد نیروهای طبقاتی و اشکال جدید انباشت بدانند، آن را به‌عنوان یک واقعیت بنیادی در تعاملات اجتماعی معرفی کردند و بدین‌وسیله آن را ضربه‌ای مرگبار به روایت‌های جهان‌نگر یا کلان روایت‌های کل‌نگر دانستند. اوایل دهه ۲۰۰۰، حتی برخی از پیشگامان تحلیل فرهنگی، فاصله بین چارچوب حاکم بر نظریه اجتماعی — که فرهنگ و تصادفی بودن را ترویج می‌کرد — و آنچه که در واقع در اقتصاد سیاسی جهانی در حال رخ دادن بود را حس کردند.

این اتفاق درست زمانی رخ داد که برخی از عوامل سیاسی که باعث تغییر جهت از تحلیل ماتریالیستی شده بودند، شروع به تغییر کردند. اکنون ممکن است در مراحل ابتدائی احیای جنبش‌های کارگری جهانی باشیم. اگر این روند ادامه یابد — و البته این هنوز یک احتمال بزرگ است — من انتظار دارم که بسیاری از آثار و دستاوردهای سال‌های گذشته به‌طور طبیعی کنار بروند، از جمله پذیرش بی‌چون و چرای انواع نسبی‌گرایی‌های ایجاد شده توسط فرهنگ‌گرایی. اما

حقیقت این است که حتی اگر این چرخش فرهنگی بسیار آسیب‌زننده بود و به نتایج نظری نادرستی منجر شد، اعتراضاتی مطرح کرد که باید مورد توجه قرار گیرد و بسادگی کنار گذاشته نشوند. هر بار که به این اعتراضات پرداخته شود، ماتریالیست‌ها این فرصت را پیدا می‌کنند که نظریه خود را آزمایش و آن را در جاهایی که ضعیف است، تقویت کنند.

ادامه دارد